

گفتند از تو جاویدانی درخواست داریم.

گفت: چگونه کسی جاویدان تواند بود که بر او خط مرگ نوشته اند؟

گفتند: اگر تو می‌دانی که بشر جاودان نماند، پس کشتار مردم و ریختن خونشان و گرفتن مالشان و هجوم به خانه‌هاشان و ترساندن زنان و فرزندانشان را برای چه می‌خواهی؟ تو خود می‌دانی که اگر همه زمین و هر آنچه در او است از آن تو باشد، آیا به کوتاه‌مدتی نخواهی مرد؟ و آن همه را رها نخواهی کرد؟ و گناه آن همه را به دوش نخواهی کشید؟

گفت: راست گفته‌اید. لیکن من بنده خدا و فرمانبراویم. هر چه می‌کنم او است که می‌کند و آنچه می‌خواهم او است که به حکم و اراده خویش می‌خواهد. از دشمنان او انتقام می‌کشم و دوستان او را بجای می‌گذارم. بازگشتی برای فرمان او نیست و نه راه چاره‌یی در برابر حکمش، همه چیز را از او و برای او می‌دانم.

پس با آنان وداع گفت و با یاران خود از آنجا گذشت. گویند چون مأمون سخن اسکندر شنید، گفت، شاهان گذشته همگی کیش جبریان داشتند.^۷

داستان کید هندی با اسکندر

چون اسکندر کار دارا و فور را پیرداخت، شاهان از او بهراسیدند و به پادشاهیش پذیرفتند و او را گوش و چشم برفرمان شدند. کید، یکی از شاهان هند، نیز از آنان پیروی کرد

۷. متن: و بلغنی ان المأمون قال لما سمع قول الاسكندر هذا: قديماً كان الاجبار دين الملوك - زنتبرگ در ترجمه خود چنین آورده است:

«... Les rois Professaient La doctrine...»

و در «شاهنامه تعالی» چنین ترجمه شده: «در قرون قبل سلامین این عقیده را که انسان قادر به امری نیست مگر به اراده خدا، تدریس می‌کرده‌اند.» - ص

و چون اسکندر به او نگاشت که باید خراج بپردازد، پاسخ او را با اظهار بندگی داد و گفت: چهار چیز از طرفه‌های جهان نزد من است که نزد هیچیک از شاهان یانت نشود و من بر آنم آنها را به تو پیشکش کنم تا به تو نزدیکتر شوم که آن چهار تحفه شایسته تو است و جز نزد تو زیبنده نیست که نزد دیگری باشد. از آن چهار، یکی دختر من است که آفتاب بر چون او به زیبایی و پرومندی ندرخشیده است. چشمها را خیره می‌مازد و بیشترین ارزشها را دارا است؛ و دو دیگر پزشک من است که هر پزشکی و شناخت داروها و درمان بیماریهای دیرینه از خداوند الهام می‌گیرد و تا هنگامی که این پزشک با تو است می‌توانی به تندرستی و درمان هر دردی اطمینان داشته باشی؛ و ساد دیگر، ندیم و همنشین من است که فیلسوفی است که خداوند مجموع حکمتها را به او ارزانی داشته و از پس پرده‌ی نازک همه نادیدنی‌ها را می‌بیند؛ و چهارمین کالایی بدیع، قدحی از چوب بهشتی است - هرگاه آن قدح از آب پر شود، لشکریان را سیراب کند، بی‌آنکه از آن آب کاسته گردد.

چون نامه او در این باره به اسکندر رسید، شادمان گشت و به او نگاشت که آن چهار تحفه را به شتاب، هر چند بر بال پرندگان و بر پشت پادها باشد، به درگاه بفرستد. کید فرمان برد. دختر به آستان اسکندر رسید و نامش کنکه بود. چشم اسکندر بر او خیره گشت و دلش از کف و هوش از سر برفت که آنی از او نمی‌توانست غافل بماند. اسکندر دادۀ زیباییهای کنکه گشت و می‌گفت بزرگ است خدایی که چنین صورت زیبا و ویژگیهای شگفت‌انگیزی آفریده است. دستور داد تا پایگاهش را گرامی دارند و او را مایهٔ روشنی چشم و راحت دل خویش دانست.

آنگاه پزشک را فرا خواند که نامش منکت بود. از او دربارهٔ هریک از اصول و شاخه‌های دانش پزشکی پرسید. همه را درست و رسا و روشنگرانه و نکته‌پردازانه پاسخ گفت. آنگاه ریشهٔ دردها را از او جویا شد. گفت: گرانباری بده. گفت: چیست آن؟ گفت: خوردن و آشامیدن، بیش از آنچه طبع آنرا بپذیرد و نیروی گوارش از عهدهٔ آن برآید. آنگاه از او پرسید: چه چیز بیش از

همه به نگهداشت سلامت یاری می‌دهد؟ گفت: کم خوردن و کم آشامیدن و کم آمیختن با زنان، منصور فقیه همین نکته را در شعر خود آورده است:

فدایت من: به خوردن و نوشیدن و آمیختن کم گرای
برعهده من که اگر چنین کنی، تا هستی، تندرست باشی.
آنگاه از خوردن دارو پرسید. وی گفت: دارو برای تن
صابون را ماند برای جامه که پاکش کند، ولی فرسوده اش سازد.
اسکندر گفت: دستور پهداشت من را با کوتاه‌ترین کلامی که
ممکن است باز نمای. گفت: از سه چیز بپرهیز و به چهار چیز
بپرداز تا به پزشک نیازمند نباشی. از گرد و خاک و از دود دوری
کن و به نان گندم و گوشت بره و لوزینه و شراب انگور به اندازه،
آنگاه که لازم افتد، روی آر.

سخنانش را ارج نهاد و او را ویژه خویش ساخت و دستور داد تا وظیفه‌ی برای او مقرر دارند.

درباره فیلسوف که نامش شنکه بود، مقرر داشت از او پذیرایی کنند و نیک رفتار یابند. آنگاه خمچه‌ی^۱ پر از روغن گاوی نزد او بردند. شنکه در آن هزار سوزن بریخت و بر آن مهر نهاد و باز گرداند. اسکندر دستور داد که آن‌ها را آب کنند و شمش سیاه^۲ از آن بگیرند و برای شنکه بفرستند. شنکه از آنها آیینی زیبایی ساخت و به اسکندر بازگردانید. اسکندر دستور داد آن آیینه در دریا افکنند تا زنگار گیرد^۳. و آن را نزد شنکه باز فرستاد. وی آن را جلا داد و صیقل زد و نزد اسکندر باز گرداند. اسکندر از هوشیاری او و این که شنکه به‌خواست وی پی می‌برد در شگفت ماند. سپس او را فرا خواند و نزدیک خویش

۸. متن: بستوقه. مرتبان، کوزه بلند و دهان تنگ که در آن روغن و پنیر و ماست ریزند. معرب بستو و بستک.

۹. متن: نقره سوداء. یکی از معانی نقره شمش گداخته نقره است که با این جمله تناسب دارد. ولی نقره سوداء در فرهنگها دیده نشده. زتنبرگ شمش سیاه ترجمه کرده است.

۱۰. متن: فامر بالفائها فی البحر. «شاهنامه عالی» و ترجمه زتنبرگ: «در آب شور انداخت.»

بنشانند و از او پرسید: از فرستادن خمچهٔ روغن به سوی تو چه در نظر داشتم؟ گفت: خواستی بگویی که دلم سرشار از خرد و پند و حکمت است. دیگر جایی و راهی برای ورود خرد و حکمت در آن نیست. اسکندر گفت: درست گفتی. تو خود چه خواستی بنمایی آنگاه که در خمچهٔ روغن سوزن ریختی؟ گفت: با آن گفتم که نزد من چندان نکات باریکی از پندهای پسر هرسا ن هست که در قلب تو جای خواهد گشاد، هر چند که سرشار از حکمت باشد. گفت: سخنت درست است. من چه خواستم وقتی آن نقره‌ها را شمش سیاه گردانیدم؟ گفت: خواستی بگویی که من از بسیاری گناهان و خونهای فراوانی که ریخته‌ام سنگدل شده‌ام. گفت: خوب گفتی. چه قصد کردی آنگاه که از آنها آینه‌یی بساختی؟ گفت: خواستم بنمایم که من به دیگرگون کردن قلبت و به اصلاح آن و درمان آن به داروی ویژه دست خواهم یافت. گفت: هشیارانۀ گفتی. چه می‌خواستم بگویم با بازگرداندن آینه، حالی که زنگار گرفته بود؟ گفت: می‌خواستی بگویی که قلب تباه شدهٔ تو به پندهای من اصلاح نپذیرد. گفت: همین را خواستم بگویم. ولی تو چه خواستی بگویی، وقتی آینه را جلا یافته باز گردانیدی؟ گفت خواستم بگویم قلب تو هر چند زنگ گرفته باشد، من آن را صیقل خواهم داد و با سخنان نیکو و کلمات دلنشین هر زنگی که بر آن نشسته است خواهم سترد. اسکندر گفت: خدای خیرت دهاد!! من سرزمینی را ویران نکنم که چون تویی پرورد. آنگاه او را آزاد گذارد تا اگر خواهد نزد اسکندر بماند و اگر خواهد به میهن خویش باز گردد. شنکه باز گشتن به‌خانهٔ خویش را اختیار کرد. اسکندر دستور داد که به او مال و خلعت ببخشند و او را روانهٔ وطنش ساخت.

فردای آن روز، پس از صرف غذا با همنشینان خود، دستور داد که قدح را بیاورند و گفت که از آب لبریزش کنند. از آن آب نوشید، چندان که سیراب گشت، ولی از آن چیزی کم نشد.

۱۱. متن: لله درك. معنی تعجب نیز می‌دهد که زنتبرگ و همچنین «شاهنامه»

سپس گفت میان همنشینانش آن را دور بگردانند. همه از آن نوشیدند، ولی آب همچنان برجای بود. از این خاصیت قدح همه در شگفت ماندند. اسکندر گفت: کید آنچه بر عهده داشت به انجام رسانید و اینک بر ما است آنچه از ما سزد برای او انجام دهیم. دستور داد که نامه‌یی به او بنگارند و او را بستانند و بنویسند که همچنان بر فرمانروایی خود باقی خواهد بود و خلعت برای او بفرستند. پس از آن، دربارهٔ کنکه حقیقت حال بر او روشن گشت و گفت: این زن دلربایی شگرف و پای‌بندی نیرومند است. مرا از آنچه که در پی آن هستم باز می‌دارد، یعنی از گشودن کشورهای جهان و چیره‌گشتن بر پادشاهان و سامان بخشیدن به ممالک دنیا. چه زشت است برای کسی که مردان به زیر فرمان خویش می‌کشد فرمانبر زنان گردد. کار درست آن است که او را به نزد پدرش باز پس فرستم تا امانت من نزدیک او باشد. دستور داد وسایل او را فراهم آورند و او را به نیکویی بازگردانند. کنکه از این کار آزرده خاطر شد و چنان دل شکسته و خشمگین گشت که به دست خویش خود را بکشت. همگان بر مرگ چنان زنی که بدان زیبایی کس آفریده نشده بود، زاری کردند.

نویسنده کتاب گوید: از قابوس بن وشمگیر* داستانی مانند همین حکایت نقل کرده‌اند که از ناحیهٔ جبل^{۱۲} برای شگفتی، غلامی نزد او فرستادند که نظیر او در زیبایی و دلپذیری دیده نشده بود. این غلام همهٔ آنچه خوبان داشتند به تنهایی و به کمال داشت. چون زیباییش چنان بود که چشمها و دلها را اسیر می‌ساخت، بر روی نقاب می‌کشید. قابوس به یک نظر که بر او افکند، از بخشایش جهان در شگفت شد که چنین طرفه‌یی را پرورده است. دستور داد تا مقدم او را پذیرا شوند و گرامی شمارند. سپس از آن بترسید که به خاطر او دل و دین از کف

* شمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر مقتول به سال (۴۰۳)

۱۲. جبل عبارت از همدان است و ماسبدان که آن سیروان است و مهرجانندق که آن سیمره است و قم و ماه البصره که آن نهاوند است و ماه الکوفه که آن دینور است و قرمیسین. — «تاریخ قم» ص ۲۶. جبل نام قریه‌ای بر ساحل دجله و میان بغداد و واسط. — «لغت‌نامهٔ دهخدا».

بدهد. گفت: اگر او را نگاه دارم، دل از من بریاید و عقل و اقبالم جادو کند و مرا از همه کارهام باز خواهد داشت و اگر آزادش کنم، دیگری از او بهره خواهد جست و خود از آن رنج خواهم برد. کار بهتر آن است که وی و خویشان را راحت سازم. پس دستور داد که او را بکشند.

گرایش اسکندر به سوی باختر و رفتن به ظلمات

آنگاه اسکندر از راه دریا و خشکی، آهنگت مغرب کرد که آرزوی رفتن به ظلمات و یافتن آب حیات را از چشمه جاوید در دل می‌پرورید. به راه خود ادامه داد و چنان‌که خوی او بود، در راه، شاهان و گردنکشان را به زیر فرمان آورد. از پادشاهان یمن و شام و پیرامون مغرب، حقوق خویش بازستاند و خراج و مالیات بر آنان مقرر داشت. کسی از آنان نمآند که او به زیر فرمان نکشید یا به فرمان او درنیامد. قیندافه، ملکه مصریان، را به پرداخت انواع مالها مجبور ساخت. اگر در این باب به شرح می‌پرداختم و این داستانها را به پایان می‌بردم، اوراق فراوان باید سیاه می‌کردم و این بیرون از روش این کتاب می‌بود که بنیاد آن بر نگارش زبده‌ها و نکته‌ها است.

آنگاه اسکندر به فرودینگاه آفتاب رسید و آنرا چنان یافت که خداوند که نامش بزرگ باد، فرمود: خورشید در آب گل‌آلود فروشد^{۱۲} و در آن نگرست که چگونه در نشستگاه‌ها و گودالهای^{۱۳} آن فرو می‌نشینند. از آن‌همه، هرچه دید و خواست بشناخت. آنگاه با چهار صد تن از یاران خویش به ظلمات اندر شد که به قطب شمال پیوسته است، حالی که آفتاب در جنوب است. هژده روز بر سنگ ریزه‌ها راه سپردند. اسکندر به آنان گفت: از این سنگریزه‌ها بردارید. هرکه بردارد پشیمان گردد و هرکه بردارد نیز پشیمان خواهد گشت.

۱۲. سوره کهف، آیه ۸۵.

۱۳. متن: منازلها.

پاره‌یی از یاران از آنها برداشتند و در خورجین اسب گذاردند و بیشترشان از آنها برنداشتند. اسکندر چنان که می‌خواست، به چشمه‌ جاوید دست نیافت. گفته‌اند که تنها خضر که بر او سلام باد، بر آن آگاه گشت و از آن آب بنوشید و دیگر کس بر جایگاه آن آگاه نگشت چه بر قضای الهی چنین رفته بود، که خضر دیر بزید و تا روز رستاخیز بپاید.

چون از ظلمات بیرون شدند و به روشنایی خورشید رسیدند، بر سنگریزه‌هایی که برداشتند نگریستند و دیدند همه زمرد بودند. آنان که برداشته بودند افسوس خوردند که بیشتر برنداشتند و آنان که برنداشتند پشیمان بودند که آنها را رها کرده از دست داده بودند. همان گونه که اسکندر از پیش گفته بود. گویند پر بهاترین زمردی که هم‌اکنون به دست بشر است از آن زمرد است و خدای داناتر است. و گفته‌اند کوه مقطم به مصر تنها معدن زمرد در جهان است.

آهنگ اسکندر به سوی خاور و رفتن به سرزمین تبت

اسکندر پس از آن که به دیدار شگفتیهای باختر نایل آمد، راه خاور را در دریا و خشکی پیش‌گرفت تا به سرزمین تبت رسید. پادشاه تبت به استقبال او شتافت. رسم فرمانبرداری آغاز کرد و به خدمتگزاری پرداخت. یکصد بار طلا و هزار رطل مشک پیشکش کرد. اسکندر از ثروت و گشاده‌دستی او سخت در شگفت آمد و با او به نیکی سخن گفت و پاداش نیک به او داد و سرزمینش را سخت گرمی شمرد. از ویژگیهای آن سرزمین آنچه شنیده بود به چشم دید. از آن میان این بود که هر که بدان سرزمین درآید همواره، بی‌هیچ سببی، خندان و شادمان است تا از آنجا بیرون آید. گفته‌اند که اسکندر از آنگاه که از ظلمات بیرون شد، دهان به‌خنده نگشوده بود تا آنگاه که به تبت درآمد و آنجا از آرامش و شادی درون طرفی برپست. پادشاهان دشتها و کوهستانهای ترک به او نزدیک شدند و او را با تقدیم دستاوردهای شهر-

های خود، گرامی داشتند و آنچه رسمشان بود در بزرگداشت سران و حرمت گذاردن به آنان، دربارهٔ اسکندر به آخرین درجه بجا آوردند و از این که نتوانسته‌اند چنان که خود می‌خواستند در خدمتگزاری و گرامی‌داشت مقدمش بکوشند، چنین پوزش‌خواستند که بر اثر فتنه‌های افراسیاب و ارجاسب، بخش عمدهٔ اموال و خواسته‌هاشان از میان رفته است. اسکندر پوزشهای آنان را پذیرفت. عده‌یی از آنان با اسکندر تا مقصد چین همراهی کردند و اسکندر شاه تبت را به کشورش و دیگر ترکان را به شهرهای خود بازگردانید.

ورود اسکندر به سرزمین چین

چون اسکندر با لشکریان به چین درآمد، ترس بر شاه چین چیره‌گشت و خواب از سرش بدرشد. خود را بیمارگونه نمود و شماری از فرماندهان را به استقبال اسکندر گسیل داشت تا او را خدمت کنند و پذیرا شوند. چون پاسی از شب‌گذشت، پرده‌دار اسکندر نزد وی آمد و گفت: اینک فرستادهٔ پادشاه چین بر در است و اجازت حضور می‌طلبد. گفت او را بیاور. فرستاده را نزد اسکندر آورد. در برابر اسکندر ایستاد و سلام کرد و گفت: اگر رای شاه اقتضا کند که با من خلوت کند، بفرماید. اسکندر دستور داد که حاضران و اطرافیان بیرون شوند و پرده‌دار بماند. فرستاده گفت: آن که به حضور تو رسیده است تاب آن ندارد که به جز تو سخنش کسی بشنود. اسکندر گفت: او را بگردید. گشتند. سلاخی با او نبود. اسکندر در پیش دست خود شمشیری برهنه گذارد و به او گفت: در جای خود باش و هر چه خواهی بگو. و به پرده‌دار اشارت کرد که بیرون رود. گفت: من پادشاه چین هستم، نه فرستادهٔ او. و نزد تو آمدم تا بپرسم که خواست چیست. اگر خواستهٔ تو از آن گونه است که انجامش ممکن باشد، هر چند دشوارترین خواسته، انجامش خواهم داد و تو را از جنگ بی‌نیاز خواهم ساخت. اسکندر گفت: چه چیز تو را از من ایمن

ساخته است؟ گفت: این که می‌دانم اگر تو مرا بکشی، سبب آن نخواهد بود که مردم چین سرزمین خود را به تو واگذارند. کشتن تو مرا، آنان را از انتخاب شاه دیگری برای خود باز نخواهد داشت و تو نیز به انجام کاری که زیننده نیست و خلاف احتیاط است بر سر زبانها می‌افتی.

اسکندر خاموش گشت و دانست که او مردی خردمند است. پس گفت: آنچه من از تو می‌خواهم درآمد پنج سال کشور تو است. گفت: جز این هم می‌خواهی؟ گفت نه. گفت: آن را می‌پذیرم. گفت: در این صورت، خود چه وضعی خواهی داشت؟ گفت: من کشته‌اولین جنگجو و طعمه‌نخستین درنده خواهم بود. گفت: اگر من به درآمد سه سال بسنده کنم، حالت چگونه خواهد بود؟ گفت: از آن بهتر است و گشایشی افزونتر خواهد بود. گفت: اگر به درآمد یکسال تنها بسنده کنم؟ گفت: این مایه استحکام کار کشورم خواهد بود و بازدارنده از همه خوشی‌هایم. گفت: اگر بر سه سال درآمد سالت بسنده کنم، چه خواهد شد؟ گفت: شش سال از آن من خواهد بود و مابقی به اطرافیان و دیگر کارگزاران کشورم خواهد رسید. گفت: من همین اندازه از تو می‌ستانم. او را سپاس آورد و بازگشت.

چون روز دیگر شد و آفتاب بدرخشید، لشکریان چین پیش آمدند، چنان که زمین را از خود پر ساختند و گرداگرد لشکریان اسکندر را گرفتند، چندان که اسکندریان ترسیدند که از میان بروند. یاران اسکندر برجستند و سوار شدند و خود را آماده جنگ ساختند. اسکندر نیز هویدا شد و میان لشکریان جای گرفت. در همان هنگام که لشکریان اسکندر آماده گشتند، پادشاه چین هویدا گشت که بر سر تاج شاهی داشت. چون اسکندر را پدید، از اسب پیاده گشت و زمین ببوسید. اسکندر به او گفت: آیا فریب بکار بردی؟ گفت: نه، خدای را سوگند. گفت: پس این لشکری برای چیست؟ گفت: من می‌خواهم به تو نشان دهم که فرمانبرداری من از تو به سبب کاستی و ناتوانی نیست، ولی نگرستم که جهان یرتر به تو روی آورده است و آن که از تو تواناتر است همه را به فرمانبرداری تو وا می‌دارد و هر که با جهان یرتر جنگ

درافکنند از پای در خواهد آمد. من بر آنم از تو فرمان برم تا فرمانبردار او باشم و خواست تو را گردن نهیم تا فرمان او را گردن نهاده باشم.

اسکندر به او گفت: تو در شمار کسانی نیستی که از آنان چیزی بخواهم یا بستانم. من کسی را شایسته‌تر از تو ندیده‌ام که گرامی داشته شود و به‌خرد آراسته باشد. تو را از همه آنچه خواسته بودم معاف ساختم و هم‌اکنون دست از تو برداشته‌ام. گفت: زیان نبرده‌ای.

اسکندر آهنگ خیمه‌گاه خویش کرد و پادشاه چین هزار جامهٔ ابریشم و هزار جامگی پرند و هزار جامگی دیبا و هزار من نقره و از پوست سمور و دله و قاقم و سنجاب و خز هریک هزار پوستین، و هزار مثقال عنبر و هزار نافهٔ مشک و هزار رطل عود و هزار جام طلا و نقره و یکصد شمشیر هندی زران‌دود و گوهر نشان و یکصد لگام چینی زر نشان و یکصد زرهٔ تمام پوش پیشکش اسکندر کرد و پرداخت خراج سالانه را گردن نهاد. اسکندر همه را پذیرفت و آهنگ برآمد نگاه خورشید کرد.

پرداختن اسکندر به ساختن سد یا جوج و ماجوج

دربارهٔ این داستان بر آنچه خداوند متعال از آن یاد فرمود افزون نتوان کرد که راست‌ترین گفتار و درست‌ترین و روشن‌ترین گفته‌ها همان است و آنچه را که سلام ترجمان^{۱۵} به داستان گفته، دربارهٔ سد و افسانهٔ در و کلون و چگونگی قفل و کلید و دندان‌ها^{۱۶} که مانند ستون‌هایی بودند، مورد اعتماد نیست، زیرا با آنچه قرآن کریم آورده همسان نیست. خدای بزرگ که گوینده‌ی است عزیز، فرمود: تا آنکه که به آنجای رسید که آفتاب می‌برآمد. آفتاب را چنان یافت که برمی‌آمد و برمی‌تافت، برگروهی که میان ایشان و میان آفتاب هیچ پوشش نبود. چنان‌هن (همچنان) و ما دانا به هر چه

۱۵. ترجمهٔ این شخص را تاکنون نیافته‌ام.

۱۶. متن: دندانجات.

با او است و آن او است و به او است، به آگاهی و دانش خویش (۱۶م) پس آنکه بر پی چاره جستن ایستاد تا آنکه که رسید میان دوا و راز^{۱۷} آن دو کوه جز از آن دو گروه [که به غرب و شرق یافته بود] گروهی یافت، که هیچ نکامستندی^{۱۸} که سخن هیچ دریافتندی. آن قوم گفتند: ای ذوالقرنین، این یا جوج و ماجوج تباهی می کنند در زمین تو را ضریبه یی سازیم و خراجی نهیم، بر آن تا میان ما و میان ایشان دیواری سازی. جواب داد ذوالقرنین و گفت: آن دسترس و توان که الله تعالی مرا داد این کار را آن بهتر از خراج شما، شما مرا به نیروی تن یاری دهید، تا میان شما و میان ایشان دیواری برهم نهیم، مرا خایه های آهن و پولاد دهید (بیارید به من پاره های آهن). تا آنکه که از زمین تا سرکوه هموار کرد راست به خایه آهن و پولاد برهم. گفت: دم وزن ها سازید بر این دیوار و آن را آتش کنید. تا آن را آتشی کرد آهن گداخته سرخ. گفت: مس گداخته دهید مرا تا بر این ریزم. نمی توانند که بر سر دیوار آیند و نمی توانند آن را بسنینند^{۱۹} گفت ذوالقرنین: این دیوار بخشایشی است بر شما از خداوند من. چون آن هنگام آید که خداوند من خواسته است این دیوار را پست کند و نیست تباه و خرد، و آن بودنی است در کار خداوند من به راستی که خواهد بود.^{۲۰} این است آیات رسا و بسا در شرح داستان سد و با این آیات

(۱۶م) «همچنان - که به مغرب رسیده بود به مشرق برسید - و نیک دانیم آنچه نزدیک او بود از دانش و خیرها» (ترجمه تفسیر طبری).

۱۷. افراز و بلندیا - «برهان قاطع».

۱۸. «گروهی که نخواستند که اندر یافتندی سخنی راه» (ترجمه تفسیر طبری).

۱۹. «نه توانستند او را موراخ کردن» (ترجمه تفسیر طبری).

۲۰. «قرآن»، سورة کهف، آیات ۸۹ تا ۹۷، ترجمه از «کشف الاسرار و عده».

الابرار» میبدی و «ترجمه تفسیر طبری». و اینک ترجمه آقای محمدکاظم معزی از آیات مذکور: «تا گاهی که رسید برآمدنگاه خورشید را، یافتش بر می آید بر گروهی که نگذارده ایم برای ایشان جز آن پوشش را. چنین و همانا فرا گرفتیم بدانچه نزد اوست به دانش پس پیروی کرد وسیلتی را تا گاهی که رسید میان دو بند را یافت نارسیده بدانها گروهی را که تیارند دریابند گفتاری را گفتند ای ذوالقرنین همانا یا جوج و ماجوج تبهکاری کنند در زمین آیا بگذاریم برای تو هزینه برآنکه بگذاری میان ما و آنان بندی را گفت آنچه فرمائو کرده است مرا در آن پروردگارم، -

کریم، نیازی به جز آن نباشد.

اندام و خوی و شرح حالاتش در سبب نامگذاری ذوالقرنین و بیانی کوتاه درباره

راویان در سبب نامگذاری اسکندر به ذوالقرنین گوناگون روایت کرده‌اند. برخی از آنان گفتند که او به خواب دید که گویی دو شاخ خورشید را بدست گرفته. رویای او را چنین تعبیر کرده‌اند که هر جا که خورشید بر آن بتابد، پادشاه آنجا خواهد شد و از همین روی ذوالقرنین نام گرفت. برخی گفتند که چون مالک قلمرو روم و قلمرو فارس گردید، او را ذوالقرنین نام نهادند.^{۲۱} و گفته‌اند عنوان ذوالقرنین از آن رواست که وی دو شاخ کوچک بر سر داشت که نشانه پادشاهی او بود و او به آن دو ممتاز بود، چنان که به پادشاهی جهان امتیاز داشت.^{۲۲}

گویندگان آورده‌اند که اسکندر کوتاه بالا بود و کوچک اندام و دو چشمش به دورنگ بود - یکی سیاه و آن دیگری آبیگون - که این برای مردان نیکفال است و برای اسبان بدفال. چشم آبی رنگ را برهم می‌نهاد. زنباره نبود. گرایش به همنشینی با حکیمان داشت و دنباله رو فلسفه و فلسفیان بود و از مربی خود، ارسطاطالیس، بهره می‌گرفت و بنیاد کار خود را بر حکمت‌های او می‌گذاشت و پندهای او را بکار می‌پست. به او گفتند: از چه

→ بهتر است پس کمک دهیم به نیروئی تا بنهم میان شما و ایشان بندی انبوه را بیارید مرا خرده‌ای آهن تا گامی که یکسان شد میان دو کوه گفت پدید تا گامی که گردانیدش آتش گفت بیارید مرا بریزم بر آن آهن (یا مس) گذاخته را، پس نتوانستند چیزی شوند بر آن و نتوانستند سوراخ کردن را گفت این است رحمتی از پروردگرم تا گامی که باید وعده پروردگرم بگردانندش خرد (کوئیده) و بوده است وعده پروردگرم راست.»

قرآن کریم - انتشارات علمیة اسلامیة ص ۴ - ۱۸۳ تهران چاپ سال ۱۳۷۵ ه.ق

۲۱. قرنین اشارتی به مشرق و مغرب زمین دارد. - «أقرب الموارده».

۲۲. سنایی غزنوی را منظوم‌یی زیبا به همین مضمون است.

رواست که به مربی خود بیشتر از پدر ارج می‌نهی؟ گفت: چون پدرم سازنده زندگانی فناپذیر من است و مربیم پدیدآورنده زندگی جاوید من. ارسطو، برخلاف بیشتر فلسفیان، به یگانگی خداوند و نوپدیدى جهان باور داشت و رستاخیز و زندگانی آن جهانی را پذیرفته بود و به پاداش و کیفر ایمان داشت. اسکندر نیز به راه او می‌رفت و به ساختار او ریخته شده بود و به آداب او پرورش یافته بود. وی مردم را به دینی مجبور نمی‌ساخت و آنان را به افکار و گزینشهای خود وا می‌گذاشت. برگردنکشان سختگیر و پرناتوانان مهربان و دوستار آثار نیکو بود و چون حصارها و بناها را در ایرانشهر، از روی نیازی که داشت، به ویرانی کشید، شهرهایی که بیشتر یاد کردیم بساخت تا زیانها جبران گردد و شکافها پر شود. چنان بود که سامان بخشیدنش بیشتر از تباه کردن بود و آنچه بنا کرده بود بهتر از آن بود که ویران ساخته بود. اسکندر همواره در سفر و گذر بود. می‌اندوخت و نمی‌پراکند. گنجور زروسیم و گوهرهای گرانبها بود و آزمند مال بی‌زبان^{۲۳}. پخیلی و زفتی او بر گشاده دستی افزون بود. سختگیری در هزینه را بیش از فراخ بالی می‌پسندید. گفته‌اند که واژه بخشش در روم نیامده است، چنان‌که واژه وفا در ترکان نیست. ابن خردادبه گفته است: اول کسی که از گندم و جو قاووت و لوزینه بساخت اسکندر بود. آن را با قند می‌آمیخت و می‌خورد. از گوشتها به گوشت دراج مایل بود و بهترین خوردنیها نزد او سیب بود و نیشکر.

مختصری از آنچه شاعران درباره اسکندر تمثیل جسته‌اند

از اشعار زیبا و دلنشین، سخن ابوالحسن ابن طباطبای در هجای ابوعلی رستمی اصفهانی است، هنگامی که قسمتی از باروی اصفهان را ویران کرد تا زمینش را بر زمین خانه خود بیفزاید.

۲۳. متن: مال صامت، مال صامت طلا و نقره و مال ناطق به معنی حیوانات است.

شهر اصفهان را جی می خواندند.

جی به دادگری امیر خویش می درخشد

اما این ناپاک زاده آن درخشش را بپوشانید

که ذوالقرنین چنین شهری بنا کرده بود

شاخداری بامدادان بارویش ویران کرد. ۲۴

و نیز در شعر دیگر چنین آورده است:

ای ویران کننده باروی شهر

ویرانگری خود دیوانگی است

باروی ذوالقرنین را کسی نشکافد

جز آن که شاخ پر پیشانی دارد.

ابو بکر خوارزمی، این شعر را از ابوالحسین بن لکنک بصری بر

من خواند:

جوانی که با شادیمهایش روز می گذراندی

و از آن پیوسته برخوردار بودی، شتابان برفت.

دیگر به او نخواهی رسید هر چند به دنبالش بشتابی

مانند اسکندر که اندر ظلمات سرگردان گشت.

و ابوالطیب متنبی چنین آورده است:

گویی من زمین را گسترده بودم، ۲۵ از شناختی که به آن دارم.

گویی اسکندر سد [یا جوج و مأجوج] را با اراده من پی افکند.

و بدیع الزمان ابوالفضل همدانی خود از قصیده‌ی در مدح

سلطان بزرگ، پادشاه خاوران، ابوالقاسم محمود بن ناصرالدین

که خداوند روانش را پاک بدارد، ۲۶ مرا بر خواند:

خدای بزرگ است، هر چه بخواهد

خدای بر ایمانم بیفزاید

۲۴. ذوالقرنان و ذوالقرون (= شاخدار) با ذوالقرنین متجانسند. زنتیرگ

نیز در هر دو شعر این کلمه را Cornard ترجمه کرده، ولی محمود هدایت در

«شاهنامه ثعالبی»، ص ۲۰۷، آن را «دیوث» ترجمه کرده که این کلمه در فرهنگها

به این معنی دیده نشد.

۲۵. اشاره به دحوالارض است که زمین را به موجب پاره‌یی از روایات از

زیر زمین مکه بگستراند.

۲۶. این کتاب در زمان حیات سلطان محمود تألیف شده و در دعای متن ظاهراً

تصرفی صورت گرفته است.

آیا این افریدون است با افسر
 یا اسکندر دیگری است
 آیا سلیمان بنا بر رجعت^{۲۷}
 به سوی ما بازگشته است
 یا آفتاب محمود
 از ستارگان سامانیان برتر نشسته
 و یا خاندان بهرام شبانگاه
 بندگان فرزند خاقان گشته‌اند.

گزارش پایان کار اسکندر

چون کار اسکندر به کمال رسید و فرمانروای سراسر جهان
 گشت و بر همه شاهان پیروز شد، دیوانها بیاراست و گنجها
 بیندوخت و برجای شاهان بنشست و شهرها و حصارها پی افکند
 و خداوند همه نعمتها بر او ارزانی داشت به جز عمر دراز و
 دست یافتن به سرچشمه جاویدانی. از جیحون گذشت و روی به
 عراق آورد و به قومس^{۲۸} رسید. گویی جهان همگام با او می-
 رفت. روزگار بر او تاختن گرفت. آنچه به او بخشیده بود باز
 می‌خواست و هر چه بر او پوشانیده بود از تنش بیرون می‌کشید.
 به بیماری بی‌دچار شد که پزشکان در آن درماندند و حکیمان
 یاریش نتوانستند و لشکریان و اموالش برای او سودی نداشتند.
 از آنجا روانه شد. و بیماری رفیق راهش بود، درد مهمانش
 و ترس هم‌آغوشش و غم و اندوه یارش گشت. به بطلمیوس دستور
 داد که طالعث را بگیرند و در ستاره‌اش بتگرند. وی چنان کرد و
 گفت: خیر یا تو است تا آنگاه که زمینت از آهن و سقفت از طلا
 گردد. در این هنگام برای تو باید هراسید.

چون این سخن از او بشنید، امیدش نیرومند شد، ولی تنش
 به سستی گرایید. بار غمش سبک شد، اما بیماریش سنگین

۲۷. یعنی بنابر نظر معتقدان به رجعت، بنابر عقیده پاره‌یی از مذاهب.

۲۸. ناحیتی از سرزمین دیلم. مرکز آن دامغان و شهرهایش سنجان و بسطام

و غیره. - «احسن التقاسیم»، ص ۵۱۹.

گشت. چون به شهر زور^{۲۹} نزدیک شد، رنج سفر این جهان و رنج سفری که به دنیای دیگر در پیش داشت با هم جمع آمدند. ساعتی پیاده شد تا از خستگی راه بیاساید. برای او زرهی بگسترده که خود را به روی آن افکند. تابش خورشید آزرده اش ساخت. با سپری زرین چتری راست کردند و بر او سایه افکندند. چون اندکی آرمید، سقف را از طلا و فرش خویش را از آهن یافت. از حیات مایوس گشت و به یقین دانست که عمرش به پایان آمده است. او را به شهر زور آوردند، به مادر نامه نگاشت و به او تسلیت گفت. از او خواست شکیبایی پیشه کند تا پاداش ابدی یابد و به روشنک نیز مانند آن نگاشت و آنچه در دل داشت به آن دو و جانشینان و یارانش وصیت کرد. آنگاه زندگی را بدرود گفت. و این در چهاردهمین سال پادشاهی و سی و هشتمین سال زندگانش بود^{۳۰}. زمین و آسمان در غمش فریاد و شیون کردند. پیکرش را در تابوت زرین نهادند. و او را برتر از آن دانستند که به خاک سپارند. پس پیکرش را بر جای بلندی بنهادند. جهان از گریستن بر او به خود می‌تپید بزرگیها و خوبیها در غم او می‌زاریدند.

کنار تابوت اسکندر گفتند گزارش سخنانی که فلسفیان و حکیمان در

چون گروه بسیاری از فلاسفه و حکیمان سواد^{۳۱} همراه با دیگر کسان در کنار تابوت اسکندر گرد آمدند. ارسطاطالیس به

۲۹. از توابع ری.

۳۰. به روایت «شاهنامه فردوسی»، اسکندر به بابل درگذشت. - «شاهنامه»، چاپ مسکو، ج ۷، ص ۱۰۳. ثعالبی نیز در چند سطر بعد ذیل سخنان فلسفیان بر تابوت اسکندر این مراسم را در سواد (عراق) نقل کرده است.

۳۱. سواد به ناحیه میان دجله و فرات از کشور عراق گفته می‌شد و گاه همه عراق را سواد گویند. بابل نیز در همین ناحیه بود. زتنبیگ در ترجمه خود بابل آورده است.

آنان گفت: بیایید تا آنچه از نکته‌ها و گفتنیها در سینه داریم بیرون بریزیم، تا برای خواص پندی باشد و برای همگان سبب بیداری و هشیاری گردد. دست خود را بر تابوت گذارد، حالی که گریه گلویش گرفته بود و چنین آغاز سخن کرد: آن که همه را به بند می‌کشید اکنون به بند کشیده شد و آن که شاهان را می‌کشت اینک خود بی‌جان افتاده است. آنگاه افلاطون پیش آمد، حالی که فریادها و زاریها همه‌جا را پر کرده بود - گفت: اسکندر آرام گرفت و ما را به حرکت آورد. سپس بطلمیوس پای پیش نهاد و گفت: بنگرید به آن که همواره در حال رؤیا بود، خوابش بسر آمد. بنگرید به این سایه ابر که دیگر بجای نماند. آنگاه دیوجانس^{۳۲} پیش آمد و گفت: اسکندر پیوسته از طلا دفینه می‌ساخت. اکنون طلایش دفینه ساخت. آنگاه ذروئیوس پای پیش گذارد و گفت: مردم به طلای این تابوت روی می‌آورند و از این که در آن گذارده شوند سخت روی گردانند. سپس بلیناس آمد و گفت: تو که به تنهایی کار مردم و شهرها را بدست داشتی، چه شده است که نمی‌توانی هیچ‌یک از اعضای بدنت را بچنابانی؟ آنگاه طویقا پیش آمد و گفت: با این فروتنی که امروز داری آن همه زورمداری دیروزت سزاوار نبود. آنگاه دیمقراطیس پای پیش نهاد و گفت: چه شده است که از تنگی جای باکی نداری، تویی که فراخنای جهان تنگت می‌نمود. سپس سقراط پیش آمد و گفت: دیروز سخنگوی تر بودی و امروز پندگوی تری. سپس غریوس^{۳۳} پیش آمد و گفت: این شیر همواره ازدها شکار می‌کرد و اکنون به دام آن گرفتار آمد. آنگاه دیگری پیش آمد و گفت: هرکسی کشت خود بدرود - اینک کشت خویش درو کن. آنگاه دیگری آمد و گفت: زینت طلا بر زندگان زیبنده‌تر است تا بر مردگان. آنگاه دیگری پیش آمد و گفت: از گرفتاریهای این جهان بیاسودی. اینک بیندیش که از کابوسهای جهان دیگر چگونه خواهی آسود. دیگری پیش آمد و گفت: یا مرگی چنین زودرس، از هلاک ساختن مردم

۳۲. دیوژن.

۳۳. زتبرگ در ترجمه Philagrios آورده و علامت «؟» نیز به دنبال آن

گذارده است.

بسیار، سیر نمی‌شدی. دیگری پیش آمد و گفت: ما در پیش تو سخن گفتن نمی‌توانستیم و اکنون خاموش بودن نتوانیم. دیگری آمد و گفت: چه دشوار بود دسترسی به آنچه تو بر آن سختگیر بودی و چه آسان است بر آنچه که تو اکنون آن را رها کرده‌ای. دیگری آمد و گفت: بسا روزها که مردم را در حیات خود گریان ساختی و اینک در ممات خویش آنان را می‌گریانی. دیگری پیش آمد و گفت: این چنین که در این تابوت آرام گرفته‌ای، در آبن ۳۴ آرام نداشتی. دیگری پیش آمد و گفت: راه ظلمات را پیش گرفتی تاروشنایی زندگی بجویی و نمی‌دانستی راهی که در پیش داری در تاریکی تابوت است. دیگری آمد و گفت: شب در جایی می‌خوابیدی و روز در جای دیگر. چه شده است که خواب بلند شب و خواب کوتاه روز را در یک بستر پذیرفته‌ای؟ دیگری آمد و گفت: آنگاه که دست می‌رسید تا کاری بکنی، ما را توان گفتن نبود و اکنون در گفتن آزادیم، اما تو را توان کاری نیست. دیگری پیش آمد و گفت: تندباد درخت تناور را از ریشه برکند و شبان سر خود گرفت و رمه از پای درآمد. دیگری آمد و گفت: به دنبال شاه دیگری بروید که شاهتان برفت - رفتنی بی بازگشت. دیگری پیش آمد و گفت: هم‌اکنون دریافتی که زاده شده بودی از بهر مرگ و بنیاد نهادی از بهر ویرانی. دیگری آمد و گفت: زمین را با همه درازا و پهنا به پای سپردی تا به چنگش آوردی. زمینی که اکنون در دست تو است تنها چهار ارش است. دیگری آمد و گفت: بنگرید که چگونه قلعه بلند فرو افتاد و دریای خروشان فروکش کرد و ماه تابنده پستی گرفت. سپس مادر اسکندر پیش آمد و گفت: ای فرزندم، من به دیدارت امید بسته بودم، حالی که درازنای خاور و باختر

۳۴. متن: آبن. آبن معرب آبن. - آبن حوض و خزانه و حمام. مرادف آبنگت: ظرفی فلزین یا چوبین یا سفالین به اندازه قامت آدمی یا سرپوشی سوراخدار که بیمار را در آن نشانند و سر وی از سوراخ بیرون کنند. و آن دوگونه است: آبن تر و آبن خشک. در آبن تر، آب گرم مخلوط به ادویه یا آب ادویه جوشانیده کنند و در آبن خشک دواهای خشک زیرند یا بخور کنند و بیمار را در آن به نوعی که مذکور شد بنشانند یا بخوابانند. - نقل به اختصار از «لغت‌نامهٔ دهخدا».

میان ما جدایی افکنده بود و اکنون از تو ناامیدم، حالی که تو از سایه‌ام به‌من نزدیکتری. سپس روشنگ پیش آمد و گفت: نمی‌دانستم آن‌که پدرم را بشکست خود بشکنند. گنججور او پیش آمد و گفت: به من فرمان دادی مالها را گرد آورم. اکنون آنچه گرد آورده‌ام به تو وامی‌گذارم. خزانه‌دار رسید و گفت: این است کلیدهای خزانه‌هایت. دستور ده که آن‌را از من بستانند، پیش از آن‌که برای آنچه که از تو نگرفته‌ام مرا فرو گیرند. خوانسالار پیش آمد و گفت: سفره‌ها را گسترده‌اند و پالشها را نهاده‌اند و خوردنیها را چیده‌اند. اما بزرگ مرد مجلس را نمی‌بینم.

نویسنده کتاب گوید: در آثار ابوالعتاهیه^{۳۵}، در سوگنامه‌ها و اشعار زاهدانه وی، همین مضامین را دیده‌ام و از آن جمله شعر او در بیان سخن افلاطون است که گفت: اسکندر با آرامشش ما را به جنبش آورده است.

ای علی بن ثابت، دوستی از کفم برقت
 که مرگش بر من سخت گران آمد آن روز که بمرد
 به جانم سوگند که توام آگاه کرده‌ای از اندوه مرگت
 و یجنبانیدی مرا از آن، حالی که خود آرام گرفته‌ای.
 و از او است در نظم سخنی دیگر که: اسکندر دیروز گوینده‌تر
 بود و امروز پند دهنده‌تر.

تورا ای برادر فرا خواندم و نپذیرفتی
 پاسخ دعوتم اندوهی بود که به من رسید
 غم به خاک سپردنت بس بود مرا، اما
 با دستان خود خاک بر گورت فشاندم
 به روزگار زنده بودن پندها از تو گرفتم.
 اما تو امروز پند آموزتر از روزهای حیات خود هستی.
 و از او است در نظم سخن آن کس که گفت: اکنون دریافتی که

۳۵. ابو اسحاق اسماعیل بن قاسم (۷۴۸-۸۲۵) در عین‌التمر عراق یا در کوفه تولد یافت. به ابوالعتاهیه شهرت یافت که به ساده‌لوحی گرایش داشت. بیشتر اشعارش در زهد و بیزارای از دنیا است، با آن که در مال حریص بود. طبیعی روان و شعری بسیار داشت. ابتدا به مهدی خلیفه و سپس به هادی خلیفه پیوست و نزد هارون الرشید منزلتی بلند یافت و در خلافت مأمون بمرد. «المنجد».

زاده شده بودی از پسر مرگت و بنیاد نهادی از پسر ویرانی.
 برای مردن زاده شوید و برای خراب شدن پی افکنید
 که شما همگان را سر نوشت، گذاشتن و گذاشتن است^{۳۶}.

۳۶. در این که ذوالقرنین که در «قرآن مجید» به سوره کهف ذکر آن آمده است همان اسکندر، فرزند فیلیپ مقدونی، است که بعضی مورخان و مفسران سلف چون طبری و ثمالی بر آن رفته‌اند، اختلاف بسیار است و محققان با دلایل فراوان اسکندر مقدونی را که در متون پهلوی او را گجستک (ملمون) و ویران کره (ویران کار - ویرانگر) یاد کرده‌اند، با ذوالقرنین که در «قرآن کریم» آمده یکی ندانسته‌اند. صاحب «مجموع التواریخ و التخصص» اسکندر رومی را ذوالقرنین ثانی می‌خواند (ص ۳۱). ابوالکلام آزاد، وزیر فرهنگ هند، در مجله «ثقافة الهند» مقاله محققانه‌یی در سه شماره نگاشته و با دلایل بسیار، روشن ساخته است که مقصود از ذوالقرنین در «قرآن کریم» کورش است که مردی خداپرست بوده، نه چون اسکندر خونخوار و زردوست و ملمون و ویرانگر. ابوالکلام آزاد در مقاله مفصل خود می‌نویسد: یهود مستقیماً یا به وسیله قوم قریش این سؤال را از پیغمبر اکرم (ص) کرده‌اند: (ویسألونک عن ذی القرنین) و گمان می‌بردند که پیغمبر اکرم (ص) در جواب درمماند. اتفاقاً در دو زبان عبری و عربی شاخ را قرن می‌گویند و می‌بایست مفسران به تورات رجوع می‌کردند و می‌دیدند که تورات که ذوالقرنین می‌نامد؟ و چرا ذوالقرنین می‌نامد؟ ولی در این کار کوتاهی از مفسران بوده است. یا مراجعه به تورات معلوم می‌شود که مقصود از ذوالقرنین کورش است و لقب ذوالقرنین از اینجا آمده است که به موجب آیات تورات دانیال نبی گوزنی را به خواب دیده که به راست و چپ و پیش رو با شاخ خود می‌چنگیده و آن خواب چنین تعبیر شده که مردی برخواهد خاست و به شرق و غرب و شمال خواهد تاخت و بدکاران را از میان خواهد برد. و کورش و جهانگشایی‌های او تعبیر همان خواب بوده و ذوالقرنین نیز اشاره به همان گوزنی است که دانیال نبی در خواب دیده است و در «قرآن کریم» نیز اشارت به همین موضوع است تا پاسخ یهودیان داده شود. - دیگر از دلایل ابوالکلام، حرکت کورش به جانب غرب و شرق و شمال و جلوگیری از قبایل وحشی و زبان نفهم است که «قرآن کریم» در وصف آنان می‌فرماید: ولا یفقهون قولا. این همه از کارهای تاریخی کورش است که ابتدا به ناحیه مکران و سیستان و قسمتی از هند رفت - یعنی شرق - و سپس به بابل تاخت و یهودیان را آزاد ساخت - غرب - و آنگاه به ناحیه قفقاز، میان بحر خزر و دریای سیاه - شمال - روی آورد و جلو قبایل وحشی را گرفت. آنگاه صفاتی که در «قرآن کریم» برای ذوالقرنین آمده با خصلت‌هایی که یونانیان در تواریخ خود برای کورش نوشته‌اند تطبیق می‌کند و نشان می‌دهد که این خصایل یا کورش و روایاتی که از او است، چه در «تورات» و چه در تواریخ، همسان است. -

www.tabarestan.info
تبرستان

سپس به مجسمه کورش که در مشهد مرغاب بدست آمده و مربوط به ۲۵۰۰ سال پیش است اشاره می‌کند که دو شاخ بر روی سر کورش و دو بال در دو طرف او حجاری شده که این هر دو صفت برای کورش در «تورات» آمده و در «قرآن کریم» هم به عنوان ابزار کار و اسباب پیشرفت کار که خدا به او عنایت کرده به آنها اشاره شده است. (انا مکننا له فی الارض و آتیناه من کل شیئی نبیا - سوره ۱۸، آیه ۸۲). در «لغت‌نامه دهخدا» در ذیل کلمه ذوالقرنین، ترجمه کامل مقاله مولانا ابوالکلام آزاد دیده می‌شود. مترجم بیاد می‌آورد که در بازارگاد نقش برجسته کورش را با کلاه گوشه دو شاخ دیده که این کلاه‌ها به موجب اسطوره‌ها نشانه قدرت بوده است و شاید کلاه امروزه عشیره قشقایی در فارس بازمانده‌یی از همان کلاه باشد.

گزارش ملوک الطوائف پس از اسکندر

چون روزگار اسکندر بسر آمد، در ایران و دیگر سرزمین‌ها اداره امور کشورها چنان گشت که اسکندر خواسته بود - وی مقرر داشته بود که هر شاهی بر پاره‌یی از کشور فرمان براند و آیین شاهنشاهی را متروک ساخت که شاهنشاهی را بر سر کار آورند تا بر شاهان دیگر فرمانروا باشد، شاهان را خود بگمارد و یا از کار بردارد، به انجام کاری امر کند یا از اقدامی بازشان دارد. از این‌رو، در شهرهای ترکان، تا رسد به شهرهای یمن و مصر و شام، بیش از هفتاد پادشاه بر کشورها دست انداخته بودند و از اسکندر، شاهی به ارث برده بودند. اشکانیان در عراق و حدود فارس و جبال و پادشاه روم بر موصل و سواد و هیاطله بر بلخ و طخارستان و طرخانیان ترک بر خراسان فرمانروایی داشتند. شهرهای دیگر هم میان دیگران بدین سان پاره پاره گشت. ولی این شاهان، اشکانیان را بزرگ می‌شمردند و گرامی می‌داشتند و نام ایشان را بر نامهای خود برتر می‌نهادند که در تبار شاهی گرانمایه بودند و بر مرکز مملکت حکمروایی داشتند. گفته‌اند که اشکان از فرزندان دارای بزرگ بود و نیز گفته‌اند که وی از فرزندان اشکان بن کی‌آرش بن کیقباد بود، و جز این هم گفته‌اند. هر چند که در نسب اشکانیان اختلاف بسیار است، ولی در این اختلافی نیست که آنان از نژاد شاهان باستان بوده‌اند، و خدای بهتر داند. همچنان که در پیوند و نسب آنان اختلاف است، در نامپاشان و در پیش و پس بودن آنان و زمان فرمانرواییشان

همرایی نیست. طبری در یکی از نقل قول‌های خود آورده است نخستین کس از آنان که شاهی یافت اشك بن اشکان بود و پادشاهیش بیست و یک سال بود. صاحب کتاب شاهنامه^۱ با او همسخن است، جز آن که در مدت شاهیش اختلاف کرده و می‌گوید دوره پادشاهیش ده سال بوده است.

سپس طبری در نقل قولی دیگر چنین آورده است که نخستینشان اقفور شاه بود و او شصت و دو سال شاهی کرد. ابن‌خردادبه در این نقل قول با طبری موافق است و بر آن داستان و خبرهایی افزوده است و من خود را از آشفتگی‌یی که در اخبار و نامها و سالیان شاهی آنان دیده‌ام پرحذر داشته‌ام و آنچه را که به آن اعتماد یافته‌ام، از نکته‌ها و دایستانها، می‌نویسم.

www.tabarestan.info
تبرستان

۱. چنان که پیشتر گفته شد، مقصود از صاحب کتاب شاهنامه، فردوسی نیست و همین اشارات نشان می‌دهد که ثعالبی از «شاهنامه فردوسی» آگاهی نداشته است. فردوسی در «شاهنامه»، فهرست نام اشکانیان را چنین آورده است:

دگر گرد شایور خسرو نژاد
چو یژن که بود از نژاد کیان
چو آرش که بد نامدار سترگ
خرمند و با رای و روشن روان
بخشید گنجی به ارزانیان
که از پیش بگست چنگال سترگ
که داننده خواندش مرز مهان
که گیتی خروشان بد از دست اوی
نگوید جهاندار تاریخان
له در نامه خسروان دیده‌ام

نخت اشك بود از نژاد قباد
و يك دست گودرز اشکانیان
چو نرسی و چون اورمزد بزرگ
چو زو بگذری نامدار اردوان
چو بنشت بهرام ز اشکانیان
و را خواندند اردوان بزرگ
و را بود شیراز تا اصفهان
به استخر بد بابك از دست اوی
چو کوتاه شد شاخ و هم بخشان
گزایشان جز از نام نشیده‌ام

۱ افقور شاه اشکانی

وی برمدائن و بیشتر خاک عراق و فارس شاهی داشت و شاهان او را شاه خطاب می‌کردند و برای او به نام دوستی و نه به نام خراج، هدایا می‌فرستادند. وی بر آنجا که درفش کاویان را پنهان کرده بودند دست یافت و از آن با احتیاط نگاهداری کرد. بر حاکم رومی که از طرف اسکندر بر موصل و سواد فرمان می‌راند، غالب آمد و از آن دو ناحیه او را براند. آنگاه به جنگ رومیان رفت و از دارا خونخواهی کرد و بخش بزرگی از قلمرو آنان را درهم کوبید. مردانشان را در کشتیها می‌نشانند و سپس غرق می‌ساخت. تا بیشتر آنان به هلاکت رسیده‌ند و بسیاری از دژها و حصارهاشان را ویران کرد و شماری از کتابهای طب و نجوم و فلسفه^۲ را که اسکندر به آنجا برده بود، بگرفت و باز گرداند. با رعایا نیک رفتاری می‌کرد و سبکبارشان می‌ساخت. از شاهان نکوسیرت بود.

-
۱. در «تاریخ طبری»، در نقل قول‌ها و روایت‌های گوناگون، نامی از افقور (با تقدم فا) آورده، به این صورت: «از اشکانیان افقور شاه پسر یلاش پسر شاپور پسر اشکان با شصت و دو سال پادشاهی...»
- ترجمه تاریخ طبری انتشارات بنیاد فرهنگ ج ۲ ص ۵۰۰
- لیکن بلعمی در ترجمه خود این قول را نیاورده و برگفته‌های دیگر که نام افقور یا افقور در آن نیست اعتماد کرده است. - «تاریخ بلعمی»، ج ۲، ص ۷۲، و دنباله آن.
۲. متن: فلاسفه. ظاهراً خطا است. زتنبرگ تیز فلسفه ترجمه کرده است.

چون کوبنده اجل پس از شصت و دو سال عمر، در سرای او بگرفت،
فرزند خود، شاپور^۲ را به ولی عهدی گمارد و فرمان حق را پذیرا شد.

www.tabarestan.info
تبرستان